اول بهمن‌ماه است. نشسته‌ام توی قطار خلوت مترو و خودم را بغل گرفته‌ام. طالقانی را رد کرده‌ایم. از سرما و دود توی هوا و خستگی قدم زدن بسیار خزیده‌ام توی مترو. نشسته‌ام روی صندلی وسطی یکی از ردیف‌های شش‌نفره و چشم‌هایم می‌سوزد. خیلی می‌خواهم ببندمشان اما نمی‌توانم. یک‌کم خوابم می‌آید. با چشم‌های باریک‌کرده توی شیشه‌ی روبه‌رویم را نگاه می‌کنم. قطار توی تونل می‌رود و روی سینه‌ی شیشه معلوم می‌شوم. کلاهم را تا جایی که می‌شود پایین کشیده‌ام و ابروهایم زیر لبه‌ی کلاه کاموایی مشکی‌ام پنهان است. سرم می‌خارد و عرق کرده. توی شیشه خودم را به‌جا نمی‌آورم. مطمئن نیستم اینی که دارد نگاهم می‌کند خودم باشد. دقیق می‌شوم به تصویر توی شیشه اما چیزی تویم نیست از فکر، از خیال، از غصه، از غم و از هر چیزی که احتمال دارد توی یک انسان پیدا بشود. خالی‌ام.

با اخمی که اخم نیست، که یک‌جور بی‌رمقی توام با کرختی است توی شیشه دنبال خودم می‌گردم. غمی توی خودم حس می‌کنم که هنوز خیلی مجال بالا آمدن نیافته. چیست چیزی که تویم است؟ نمی‌دانم. غمی و غربتی یقه‌ام را از ظهر جمعه گرفته و حالا که شب است دارد مثل زخمی که اولش فقط شکافت است و بعد یکهو خون ازش بیرون می‌زند، ازم بیرون می‌زند. غم چه؟ می‌گویم.

هیچ‌کس نمی‌داند من چقدر سخت و چطور توی این چند سال گذرانده‌ام. که همه‌چیزم را گذاشته‌ام کنار تا به چیزی که می‌خواسته‌ام برسم و نرسیده‌ام. من نویسنده‌ام. آخ نه من: داستان‌نویسم. کلمه‌ای که توی گفتنش خواسته‌ام یک‌جور تواضع داشته باشم همیشه (آنهایی که من را می‌شناسند این را زیاد از زبانم شنیده‌اند). که می‌گویم: هنوز من خودم را نویسنده نمی‌دانم و فقط یک داستان‌نویس معمولی‌ام. یک داستان‌نویس کاملا معمولی. این یعنی من خیلی خوب می‌دانم خوب بودن یعنی چه و خودم را از آن خوبی که می‌خواهم باشم و می‌توانم بشوم دور می‌دانم. کسی هستم که هنوز صد تا هم از کتاب‌های چاپی‌ام را برای مشتاقانم امضا نکرده‌ام و خیلی برایم این کارها عادی نشده. کسی هستم که نه فقط به‌خاطر خط بدش که به‌خاطر ناشی‌گری و ندانستن چه چیزی توی تقدیم‌نامچه‌ی کتاب نوشتنش هم از امضای کتابش امتناع کرده و کسانی هم که خیلی اصرار کرده‌اند امضایم را پای اثرم داشته باشند پاییده‌اند ببینند چطوری با دست‌هایی که می‌لرزند چیزی می‌نویسم و چرا داشتم از امضا زدن توی اولین صفحه‌ی کتابم طفره می‌رفتم. حالا از یک تا یک‌ونیم سال صبر برای گرفتن مجوز هر اثرم و چاپ شدنش و درصد کمی که از ناشرین می‌گیرم چیزی نمی‌گویم که این درصد تالیفی حتی شاید به‌زور بتواند خرج کتاب‌هایی که می‌خرم و فیلم‌هایی که می‌بینم را بدهد.

توی این چند سال بی‌وقفه داستان نوشته‌ام و شعر گفته‌ام و با چه

شدتی یقه‌ام را جر داده‌ام برای ادبیاتی که حس کرده‌ام حالش بد است و من را فقط کم دارد. حالا هرچه فکر می‌کنم نمی‌دانم ادبیات دقیقا از کی من را به خدمت گرفته و اصلا من چرا باید خودم را توی این آش داغ بیندازم؟! نمی‌دانم. نمی‌دانم چرا ول نمی‌کنم ادبیات را. نمی‌دانم چرا ادبیات ولم نمی‌کند. نمی‌دانم چرا نمی‌روم مثل آدم‌های حسابی راحت روی یک کاناپه لم بدهم و پاهایم را دراز کنم و داستان بخوانم و حالش را ببرم. نمی‌دانم چرا به این جماعت مرض گرفته‌ای که هرجا می‌نشینند و به آدم‌های قصه‌هایشان فکر می‌کنند اضافه شده‌ام. به همان‌هایی که ازبس می‌نشینند یک‌جا و می‌نویسند روده‌هایشان به یک خط ضخیم ملتهب تبدیل شده. به همان‌هایی که خودشان هم نمی‌دانند با نوشتن چقدر مرگشان را جلوتر انداخته‌اند. و سوال مهمی که از خودم دارم این است: چرا دست از سر خودم برنمی‌دارم؟

دوست دارم واقعا بشود دست بیندازم و یقه‌ی آنی که توی شیشه دارد خیره نگاهم می‌کند را بگیرم و از توی شیشه بکشمش بیرون و بگویم به جان تو اصلا نمی‌شناسمت. بگویم من از کسی که به من خیره می‌شود خوشم نمی‌آید و نمی‌خواهم ریختش را ببینم خصوصا اینکه بخواهد بدون حرف وقت‌وبی‌وقت هرجا که بتواند بهم زل بزند. بگویم دست از سر من یعنی خودش بردارد و این‌قدر بهش یعنی به من بدون حرف خیره نشود. اگر نگران خودمان است مثل بچه‌ی آدم سرش را پایین بیندازد و بیاید جلو دستش را بگذارد روی شانه‌ام و به

من یعنی به خودش بگوید که بیایم توی بغلش. بگوید تقریبا فقط من می‌دانم چه مرگت است و تو توهم داشتی و فکر می‌کردی الهه یا صبا یا مریم یا فریده یا سیما یا خواهر رضا کسانی بوده‌اند که تو را می‌فهمیدند درحالی‌که هیچ‌کدامشان دقیقا نمی‌دانستند چه مرگت است. (یک چیزی به ذهنم رسیده... حالا اسم اینها را دارم می‌گویم فردا خواهر و برادر و کس‌وکار و همکاران نویسنده‌ام نگویند یعنی تو واقعا عاشق فریده بودی یا مریم را مگر دوست داشتی یا کدام خواهر رضا؟! اگر یکی از اعضای فامیل و قبیله‌ی حرف‌باز و صفحه‌چینت اینها را بخوانند کارت تمام است که!)

چشم می‌بندم و توی سرم می‌گویم: به درک. هرچه می‌خواهند بپرسند یا هرچه می‌خواهند بگویند. نگران نیستم. کدام آدم عاقلی دیگر کتاب می‌خواند ـ البته بلانسبت شما ـ خصوصا که آن آدم فامیل دهن‌بین حرف‌بازم باشد که می‌تواند توی گوشی‌اش هزار جور سرگرمی داشته باشد و بچرخد توی ماهواره‌ای که پر است از فیلم‌های خنده‌دار ترکی و هندی (خنده‌دار است دیگر، همه‌چیز مثل آب خوردن جور می‌شود). و حتی اگر این نوشته‌ها را بخوانند هم دیگر برایم مهم نیست. آدم بالاخره باید یک‌جای زندگی‌اش مثل یک مرد راستکی بایستد و دستش را بگذارد روی اولین دیواری که می‌بیند و حرف‌هایش را بریزد بیرون و بعدِ نفس عمیقی که بیرون می‌دهد آهی بکشد و بگوید آخیش، راحت شدم.

چشم که باز می‌کنم مردی را می‌بینم با موهای نمک‌فلفلی، به خیال خودش شیک کرده، با لباس‌های ازمدافتاده و کراوات قدیمی قرمز بزرگش روی صندلی گوشه‌ای نشسته، چسبیده به شیشه و توی دستش دسته‌گلی‌ست. به خیره‌گی من توی شیشه و لب‌هایم که تکان می‌خورند توجهش جلب شده. نگاهش می‌کنم همان‌طوری که به خودم نگاه می‌کردم. پیش از آنکه بخواهم بهش بگویم ـ نگو که حق ندارم یقه‌ی خودم رو توی شیشه‌ی مترو بگیرم ـ سرش را می‌چرخاند. باز نگاهش می‌کنم. ولش نمی‌کنم. نمی‌گذارم دربرود. خودش شروع کرده و تا پشیمانش نکنم ول‌کن نیستم. باید بهش ثابت کنم که وضعش از من بهتر نیست. باید برای من خودش را تعریف کند که بگویم کجاهای زندگی‌اش بدتر از زندگی من است و حق ندارد من را این‌طوری نگاه کند.

پای چپش توی شلوار قهوه‌ای‌اش تکان‌تکان می‌خورد. پالتوی پشمی سدری پوشیده. ناجور است رنگ لباس‌هایش. معلوم است چطور آمده تا توی قطار. دقیقا دارم می‌بینم که توی خانه‌اش چطور حاضر شده و خودش را رسانده به قطار مترو. می‌بینمش توی اتاقی که رنگ از دیوارش ریخته ایستاده جلوی آینه و با حوله‌ی رنگ‌پریده‌ی صورتی اول موی کم‌پشت سفیدش را خشک می‌کند و بعد بدنش را. بعد حوله را از در نیمه‌باز کمدش آویزان کرده. حسش این بوده از حمام جوان‌تر بیرون آمده. صورتش را خوب توی آینه‌ی کوچک